

چخوف

ریموند کارور

چخوف. شامگاه ۲۲ مارس ۱۸۹۷ در مسکو با دوست و همدمش آلکسی سوورین برای صرف شام بیرون رفت. این سوورین روزنامه‌نگار و ناشری بسیار ثروتمند، مرتجع و مردی خودساخته بود که پدرش در نبرد بورودینو سرباز بود. او هم مثل

چخوف نوه يك سرف بود. آنها این چیز مشترك را داشتند: در رگشان خون روستایی جریان داشت. گذشته از این، چه از نظر سیاسی و چه از نظر خلق و خو، هیچ وجه اشتراکی میانشان نبود. با این همه، سوورین یکی از نزدیکان معدود چخوف بود و چخوف از معاشرت با او لذت می برد.

طبیعی بود که آنها به بهترین رستوران شهر بروند، يك ساختمان

دولتی سابق به نام هر میتاژ- جایی
که صرف يك غذای ده مرحله‌ای که
البته شامل چندین نوع شراب،
لیکور و قهوه می‌شد، ساعت‌ها و حتی
نیمی از شب طول می‌کشید. چخوف
مطابق معمول لباس ترو تمیزی به تن
داشت - کت و شلوار و جلیقه
تیره‌رنگ با عینک پرسی
همیشگی‌اش. آن شب شباهت بسیار
زیادی به عکس‌هایی داشت که در
همین دوره از او انداخته‌اند. آرامشی

داشت و شاداب بود. با سرپیشخدمت دست داد و نگاهی به سر تا ته سالن انداخت. سالن غذاخوری با چلچراغ‌های پر زرق و برقش روشنایی خیره‌کننده‌ای داشت و مردان و زنان خوش‌لباس سر میزها نشسته بودند. او تازه سر میز، رو به روی سوورین نشسته بود که ناگهان خون، بدون مقدمه، از دهانش بیرون زد. سوورین و دو پیشخدمت زیر بغلش را گرفتند تا او را به دستشویی

مردانه برسانند و تلاش کردند با بسته‌های یخ جلوی فوران خون را بگیرند. سوورین او را به هتل خودش برد و در یکی از اتاق‌های سویتش تخت خوابی برای چخوف مهیا کرد. بعداً، پس از يك خونریزی دیگر، چخوف رضایت داد که او را به يك کلینیک تخصصی درمان سل و عفونت‌های تنفسی ببرند.

وقتی که سوورین آنجا به عیادتش رفت، چخوف بابت «آبروریزی» سه شب پیش در رستوران عذرخواهی کرد، ولی همچنان اصرار داشت که ماجرا اصلاً جدی نیست. سوورین در دفتر یادداشت روزانه‌اش نوشت «او می‌خندید و مطابق معمول مشغول بذله‌گویی بود و در همان حال تو ظرف بزرگی خون تف می‌کرد».

ماریا چخوف، خواهر کوچک‌ترش، در آخرین روزهای مارس در

کلینیک از او عیادت کرد. هوا خراب بود، توفانی همراه با برف و بوران در شرف وقوع بود و توده‌های یخ‌زده برف همه‌جا به چشم می‌خورد. به اشکال موفق شد درشک‌های برای رفتن به بیمارستان گیر بیاورد. زمانی که از راه رسید، پراز ترس و دلشوره بود.

ماریا در دفتر خاطراتش نوشت: «آنتون پاولوویچ تا قباز خوابیده بود. اجازه حرف زدن نداشت. بعد از

سلام کردن، به طرف میز رفتم تا
اضطرابم را بروز ندهم.» آنجا، در
میان بطری‌های شامپاین، بسته‌های
خاویار، دسته‌های گلی که از طرف
دوستاناران فرستاده شده بود، ماریا
چیزی دید که او را ترساند: یک
طراحی سردستی که پیدا بود
متخصصی وارد به این مسائل از
ریه‌های چخوف کشیده بود. از همان
شکل‌هایی بود که دکترها اغلب
برای این می‌کشند که به بیمارشان

نشان بدهند به نظرشان چه اتفاقی
دارد می‌افتد. ریه‌ها با مداد آبی
ترسیم شده بود، اما قسمت‌های بالایی
ریه‌ها را با رنگ قرمز پر کرده
بودند. ماریا نوشت: «من فهمیدم که
کار آن‌ها ساخته است.»

لئو تولستوی هم یکی از عیادت
کنندگان بود. کارکنان بیمارستان
که خودشان را در حضور
بزرگ‌ترین نویسنده کشور
می‌دیدند، هول شده بودند.

معروف‌ترین مرد روسیه؟ البته باید اجازه دیدار با چخوف را به او می‌دادند، با اینکه ملاقات بیماران برای «افراد متفرقه» ممنوع اعلام شده بود. پیرمرد ریشو با آن نگاه تیز و نافذش، در میان زبان‌بازی‌ها و تعارفات زیاد پرستارها و دکترهای رزیدنت، به اتاق چخوف راهنمایی شد. با اینکه تولستوی به استعداد چخوف در نمایشنامه‌نویسی نظر مثبتی نداشت (تولستوی معتقد بود

نمایشنامه‌های او بی‌تحرک و فاقد دیدگاه اخلاقی‌اند. يك بار از چخوف پرسیده بود «شخصیت‌هاتان شما را به کجا می‌برند؟ از روی نیمکت به پستو و از پستو به روی نیمکت.» داستان‌های کوتاه‌اش را می‌پسندید. گذشته از این حرف‌ها، از صمیم قلب او را دوست داشت. به گورکی گفت: «چه مرد زیبا و نازنینی: فروتن و آرام، مثل يك دختر. حتی مثل دخترها راه می‌رود.

آدم معرکه ایست.» و تولستوی در دفتر خاطراتش نوشت (آن روزها همه دفتر خاطرات یا یادداشت روزانه می‌نوشتند): خوشحالم که چخوف را دوست دارم.».

تولستوی شال‌گردن پشمی و کت پوست خرسش را درآورد و روی صندلی کنار تخت چخوف نشست. عین خیالش نبود که چخوف تحت درمان است و اجازه حرف زدن هم

ندارد، چه برسد به يك هم صحبتی
طولانی.

چخوف ناچار بود مات و مبهوت به
سخنرانی کنت گوش بدهد که
داشت نظریاتش را درباره جاودانگی
روح تشریح می کرد. چخوف بعداً
درباره این دیدار نوشت: «تولستوی
معتقد است همه ما (هم انسان و هم
حیوان) بر اساس اصلی زندگی
می کنیم (مثل عقل یا عشق) که جوهر
و اهداف آن بر ما مجهول است...

این نوع جاودانگی نمی‌دانم به چه
دردی می‌خورد. آن را نمی‌فهمم و
برای لو نیکلایویچ عجیب بود که
من نمی‌فهمم.»

با این همه، چخوف از توجهی که
دیدار تولستوی برانگیخت خوشحال
شد.

اما چخوف، برخلاف تولستوی به
زندگی پس از مرگ معتقد نبود و
هیچ وقت چنین اعتقادی نداشت. او به
چیزهایی که نمی‌توانست با دست کم

یکی از حواس پنج‌گانه‌اش احساس
کند اعتقادی نداشت؛ و تا آنجا که
به دیدگاهش نسبت به زندگی و
نوشتن مربوط می‌شد، یک بار به
شخصی گفت که فاقد «یک
جهان‌بینی سیاسی، مذهبی و فلسفی
است. من ماه‌به‌ماه این جهان‌بینی را
تغییر می‌دهم و بنابراین مجبورم
خودم را به توصیف اینکه قهرمان‌هام
چگونه عشق می‌ورزند، ازدواج
می‌کنند، می‌زایند، می‌میرند و

اینکه چگونه حرف می‌زنند محدود
کنم.»

پیش‌تر، پیش از آنکه بیماری سلس
را تشخیص بدهند، چخوف گفته بود:
«وقتی يك روستایی تب لازم
می‌گیرد، می‌گوید: هیچ کاری از
دستم ساخته نیست. فصل بهار، برف‌ها
که آب شد، من هم خواهم رفت.»
(خود چخوف تابستان مرد، در
بحبوحهٔ موج گرما.) اما همین‌که
سل چخوف تشخیص داده شد، او

مرتب سعی می کرد و خامت حالش را دست کم بگیرد. طبق همه^۱ شواهد تا دم واپسین، طوری رفتار می کرد که انگار می تواند بیماری اش را مثل نزله‌ای مُزمن از سر بگذراند. تا آخرین روزهای زندگی اش، به طرزی قاطع از احتمال بهبودی حرف می زد. در واقع، در نامه‌ای که مدت کوتاهی قبل از پایان عمرش برای خواهرش فرستاد تا آنجا پیش رفت که نوشت دارد «چاق» می شود

و حالا که در بادن وایلر است،
احساس می‌کند حالش به مراتب بهتر
شده.

بادن وایلر شهری است بیلاقی با
چشمه‌های آب‌معدنی، در منطقهٔ
غربی جنگل سیاه و نه‌چندان دور از
بازل. کوه‌های وُژ را از تقریباً همه
جای شهر می‌توان دید و در آن
روزها هوای پاک و جان‌بخشی داشت.
سال‌ها بود که روس‌ها برای استحمام

در چشمه‌های آب گرم و قدم زدن
در بولوآرهاش به آنجا می‌رفتند. در
ژوئن ۱۹۰۴، چخوف هم به آنجا
رفت تا بمیرد.

در اوایل آن ماه، سفر سختی با قطار
از مسکو به برلین کرد. با زنش،
اولگا کنیپرِ بازیگر، زنی که در
جریان تمرین‌های مرغ دریایی در
۱۸۹۸ با او آشنا شده بود، هم‌سفر
بود. معاصرانش او را بازیگر بسیار
خوبی توصیف کرده‌اند. او زنی بود

با استعداد، زیبا و تقریباً ده سال جوان‌تر از نمایشنامه‌نویس. چخوف بلافاصله به او علاقه‌مند شده بود، اما احساساتش را به‌کندی بروز داد. مثل همیشه روابط عاشقانه را به ازدواج ترجیح می‌داد. سرانجام، پس از سه سال نامزد بازی توأم با جدایی‌ها، نامه‌ها و سوء تفاهم‌های ناگزیر، روز ۲۵ ماه مه ۱۹۰۱ طی یک مراسم خصوصی در مسکو ازدواج کردند. چخوف به‌شدت خوشحال بود. اولگ

را «اسب من» و گاهی «سگ» یا «توله سگ» صدا می‌زد. خوش داشت او را «بو قلمون کوچولو» یا «شادی من» خطاب کند.

در برلین، چخوف پیش يك متخصص مشهور امراض ریوی، دکتری به نام کارل اِوالد رفت؛ اما به قول يك شاهد، دکتر پس از معاینهٔ چخوف، دست‌هاش را بالا برد و بی يك کلمه حرف، از اتاق بیرون رفت. وضع چخوف وخیم‌تر از آن بود که بتوان

کاری کرد: این دکتر او والد از دست خودش عصبانی بود که نمی توانست معجزه کند و از دست چخوف که این همه بیمار بود.

يك روزنامه نگار روس تصادفاً با چخوف ها در هتلشان دیدار کرد و این گزارش را برای سردبیرش فرستاد: «روزهای زندگی چخوف دیگر سر آمده. به طرز مرگباری بیمار به نظر می رسد، وحشتناك لاغر است، دائم سرفه می کند، با هر

حرکت کوچکی به نفس نفس می‌افتد
و درجهٔ حرارت بدنش بالاست.»

همین روزنامه‌نگار وقتی که
چخوف‌ها با قطار عازم بادن وایلر
بودند، در ایستگاه پُتسدام به بدرقهٔ
آنها رفت. بنا به گزارش او،
«چخوف به زحمت از پله‌های کوتاه
ایستگاه بالا رفت. مجبور شد
چند دقیقه‌ای بنشیند تا نفسش جا
بیاید.» در واقع، حرکت کردن برای
چخوف دردناک بود: پاهاش مدام درد

می‌کرد و اندرونش ملتهب بود.
بیماری به روده‌ها و نخاعش آسیب
رسانده بود.

در این زمان، کمتر از یک ماه برای
زندگی کردن مهلت داشت. به
گفتهٔ اولگا، حالا چخوف «تقریباً
با بی‌تفاوتی و بی‌قیدی» از وضعیتش
حرف می‌زد.

دکتر شواری یکی از پزشکان متعدد
بادن وایلر بود که با معالجهٔ افراد

مرفه‌ی که برای شفا یافتن از امراض
مختلف به آنجا می‌آمدند، درآمد
خوبی داشت. برخی از بیمارانش
مریض و علیل بودند و برخی فقط پیر
و سوداوی؛ اما چخوف مورد خاصی
بود: چخوف به وضوح آب از سرش
گذشته بود و روزهای آخر عمرش
را می‌گذراند. در عین حال، بسیار
مشهور بود. حتی دکتر شوارر هم او
را می‌شناخت. چند تا از داستان‌های
چخوف را در يك مجلهٔ آلمانی

خوانده بود. وقتی که در اوایل ژوئن
نویسنده را معاینه کرد، در ستایش
هنر چخوف به زبان آمد، ولی نظر
پزشکی اش را مسکوت گذاشت. در
عوض، يك برنامهٔ غذایی برای او
تجویز کرد شامل کاکائو، آرد
جوی مخلوط با کره و چای
توت فرنگی. این آخری قرار بود
کاری کند که شبها چخوف
خوابش ببرد.

چخوف در ۱۳ ژوئن، کمتر از سه هفته پیش از مردنش، در نامه‌ای که برای مادرش فرستاد، نوشت سلامتش را دوباره دارد باز می‌یابد. در این نامه نوشت: «احتمال دارد که ظرف يك هفته به کلی بهبود یابم.» چه کسی می‌داند که چرا این را گفت؟ چه فکری در سر داشت؟ خود او دکتر بود و بهتر می‌دانست. داشت می‌مرد، به همین سادگی و به همین چاره‌ناپذیری. با این همه، روی بالکن

اتاق هتلش می‌نشست و برنامه‌
حرکت قطارها را می‌خواند.
اطلاعاتی در زمینه‌
از ماریسی به اودسا خواست؛ اما
می‌دانست. در این مرحله، باید
می‌دانست؛ اما در یکی از آخرین
نامه‌هایی که نوشت، به خواهرش
گفت هرروز رمق بیشتری پیدا
می‌کند.

دیگر اشتیاقی به کار ادبی نداشت، و
زمان درازی بود که نداشت.

در واقع، سال پیش چیزی نمانده بود
که نتواند باغ آلبالو را تمام کند.
نوشتن این نمایشنامه دشوارترین
کاری بود که در زندگی اش کرده
بود. در اواخر کار، فقط می توانست
روزی شش تا هفت سطر بنویسد.
برای اولگا نوشت: «دیگر دارم
روحیه ام را از دست می دهم. احساس
می کنم که به عنوان نویسنده کارم
تمام است و همهٔ جمله ها به نظرم
بی ارزش و بی فایده می آیند.» ولی

دست از کار نکشید. نمایشنامه‌اش را
در اکتبر ۱۹۰۳ تمام کرد. این
آخرین چیزی بود که نوشت -
گذشته از نامه‌ها و یادداشت‌هایی در
دفتر خاطراتش.

کمی پس از نیمه‌شب دوم ژوئیهٔ
۱۹۰۴، اولگا کسی را به دنبال دکتر
شوارر فرستاد. واقعهٔ خطیری پیش
آمده بود: چخوف داشت هذیان
می‌گفت.

دو روس جوان که تعطیلاتشان را می‌گذراندند از قضا در اتاق هم‌جوار بودند و اولگا به آنجا شتافت تا توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده است. یکی از جوانان در بسترش خواب بود، اما دیگری هنوز بیدار بود، سیگار می‌کشید و کتاب می‌خواند. از هتل دوان دوان بیرون رفت تا دکتر شوارر را پیدا کند. اولگا بعدها در خاطراتش نوشت: «هنوز صدای گام‌های او را می‌شنوم

که روی ریگ‌ها در آن سکوت
خفقان آور شب ژوئیه می‌دوید.»

چخوف داشت پرت و پلا می‌گفت، از
دریانوردان حرف می‌زد و چیزهایی
دربارهٔ ژاپنی‌ها می‌گفت. وقتی که
اولگاً تلاش کرد روی سینه‌اش
بستهٔ یخ بگذارد، گفت: «روی شکم
خالی که یخ نمی‌گذارند.»

دکتر شوارر از راه رسید و کیفش را
باز کرد و چشم از چخوف

بر نمی داشت که نفس نفس زنان روی
تخت افتاده بود. چشم های مرد بیمار
باد کرده بود و روی شقیقه هایش
عرق برق می زد. چهره ٔ دکتر
شوارر چیزی نشان نمی داد. او مردی
احساساتی نبود، ولی می دانست که
پایان عمر چخوف نزدیک است.
با این همه دکتر بود، سوگند خورده
بود همه ٔ توانش را به کار ببرد، و
چخوف هنوز به زندگی بسته بود،
هرچند با رشته ای باریک. دکتر

شوارر سرنگی آماده کرد و به بیمار
کافور تزریق کرد، چیزی که باید
سرعت کار قلب را بیشتر می کرد.

اما تزریق هم فایده‌ای نداشت — هیچ
کاری فایده‌ای نداشت. با این همه،
دکتر به اولگا گفت قصد دارد دنبال
اکسیژن بفرستد. ناگهان چخوف
سرش را بلند کرد، به هوش آمد و
آرام گفت: «چه فایده؟ پیش از اینکه
برسد، من مرده‌ام.»

دکتر شوارر دستی به سیبل کلفتش کشید و به چخوف خیره شد. گونه‌های نویسنده گودرفته و خاکستری‌رنگ بود. رنگ و روی او زرد و نفس‌نفس‌زدنش به خس‌خس تبدیل شده بود. دکتر شوارر می‌دانست هر دقیقه از این اوقات چه ارزشی دارد. بدون يك کلمه، بدون مشورت با اولگا، به طرف بالای اتاق رفت که تلفنی آنجا به دیوار بود. راهنمای استفاده از این دستگاه را

خواند. اگر انگشتش را روی
دگمه‌ای می گذاشت و دسته‌ای را
که پهلوی تلفن بود می چرخاند،
می توانست با قسمت پایین هتل -
آشپزخانه - تماس بگیرد. گوشی را
برداشت، به گوشش چسباند، و طبق
دستور راهنما عمل کرد. وقتی که
سرانجام کسی جواب داد، دکتر
شوارر يك بطری از بهترین شامپاین
هتل را سفارش داد. طرف پرسید: «با
چند لیوان؟» دکتر توی دهنی تلفن

داد زد: «سه لیوان! و عجله کن.
می‌شنوی؟» این یکی از آن لحظات
نادر الهام بخشی بود که ممکن بود
بعدها به سادگی نادیده گرفته شود،
چون این حرکت چنان به جاست که
ناگزیر به نظر می‌آید.

شامپاین را مرد جوانی با قیافهٔ
خسته که موهای بورش نامرتب بود
به اتاق آورد. شلوار اونیفورمش
چروکیده بود، خط اتو نداشت و در
شتابی که به خرج داده بود،

دگمه‌های نیم‌تنه‌اش را یکی در میان
بسته بود. قیافهٔ کسی را داشت که
در حال استراحت بوده (روی صندلی
لم داده بوده تا شاید چرتی بزند) که
در ساعات اول صبح زنگ تلفن در
فاصله‌ای دور به صدا درآمده است -
ای خدای بزرگ!- و بعد رئیسش
تکانش داده تا بیدارش کند و گفته
است برو ديك بطر مائه به اتاق ۲۱۱
تحويل بدهد. «و عجله کن.
می‌شنوی؟»

مرد جوان با سطل تقره‌ای یخ که
شامپاین توی آن بود و يك سینی
تقره‌ای با سه لیوان کریستال وارد
اتاق شد. روی میز جایی برای سطل
و لیوان‌ها پیدا کرد و در تمام این
مدت سرک می کشید و سعی می کرد
نگاهی به اتاق دیگر بیندازد که آنجا
يك نفر داشت به سختی نفس نفس
می زد. صدای وحشتناک و دلخراشی
بود و مرد جوان چانه‌اش را توی

یقه‌اش فروبرد و سرش را برگرداند
و در همان حال، نفس‌نفس زدن
بریده‌بریده بدتر می‌شد. او که
خودش را از یاد برده بود، از
پنج‌جره^۱ گشوده، به شهر تاریک
خیره شد. بعد، این مرد گنده^۲ پر
ابهت^۳ سییل کلفت چند سکه کف
دستش گذاشت — با لمس کردنشان
می‌شد فهمید که انعام درشتی بود — و
ناگهان مرد جوان دید که در باز
شد. چند قدم برداشت و دید توی

راهرو بود و آنجا دستش را باز کرد
و با شگفتی نگاهی به سکه‌ها انداخت.
دکتر با تشریفات خاص - همان‌طور
که هر کاری را انجام می‌داد - رفت
به سراغ در آوردن چوب‌پنبه از سر
بطری. این کار را به صورتی انجام
داد که فوران شادی بخش محتویات
بطری تا آنجا که ممکن بود، به
حداقل برسد. سه لیوان را پر کرد و
از روی عادت، چوب‌پنبه را دوباره
سر بطری گذاشت. بعد سه لیوان

شامپاین را کنار تخت برد. اولگا دستش را از روی دست چخوف برداشت - دستی که بعدها گفت داشت انگشت‌های او را می‌سوزاند. پشستی دیگری زیر سر چخوف گذاشت. بعد، لیوان خنک شامپاین را به کف دست چخوف چسباند و صبر کرد تا انگشت‌های چخوف دور لیوان حلقه زد. نگاه‌هایی با هم ردوبدل کردند - چخوف، اولگا، دکتر شوارر. لیوان‌ها را به هم نزدند.

نوشانوشی در کار نبود. به سلامتی
چه بنوشند؟ به سلامتی مرگ؟
چخوف همهٔ توانش را جمع کرد و
گفت: «خیلی وقت بود شامپاین
نخورده بودم.» لیوان را به لبش
رساند و نوشید. یکی دو دقیقهٔ بعد
اولگالیوان خالی را از دستش گرفت
و روی میز کنار تخت گذاشت.
آن وقت، چخوف به پهلو خوابید.
چشمه‌اش را بست و آهی کشید. يك
دقیقهٔ بعد، دیگر نفس نکشید.

دکتر شوارر دست چخوف را از روی لحاف بلند کرد. انگشت‌هاش را به میچ دست چخوف چسباند، ساعت طلائی‌اش را از جیب جلیقه‌اش در آورد و همان‌طور که درمی‌آورد، سرپوش ساعت را برداشت. ثانیه‌شمار ساعت به‌کندی حرکت می‌کرد، خیلی کند. سه بار دور صفحهٔ ساعت چرخید و او همچنان منتظر بود نبض بزند. ساعت سه صبح بود و اتاق هنوز تاریک بود. بادن وایلر در

گیرودار یکی از بدترین موج‌های
گرما در سال‌های اخیر به سر
می‌برد. همهٔ پنجره‌ها در هر دو
اتاق باز بود، اما هیچ نشانه‌ای از
وزش باد به چشم نمی‌خورد. حشرهٔ
بزرگی با بال‌های سیاه از یکی از
پنجره‌ها داخل شد و بی‌هوا به لامپ
چراغ برق اصابت کرد. دکتر شواری
میچ دست چخوف را رها کرد. گفت:
«تمام شد.» سرپوش ساعتش را بست و
آن را توی جیب جلیقه‌اش گذاشت.

اولگا بلافاصله دستی به چشم‌هایش کشید و سرووضعش را مرتب کرد. از دکتر به خاطر اینکه آمده بود تشکر کرد. دکتر پرسید دارویی احتیاج دارد یا نه. لودانوم، شاید، یا چند قطره والرین. اولگا سرش را تکان داد؛ اما يك خواهش داشت: پیش از آنکه مقامات در جریان قرار بگیرند و روزنامه‌ها خبردار شوند، پیش از آنکه چخوف دیگر در اختیارش نباشد، می‌خواست مدتی با

او تنها بماند. دکتر می‌توانست در این مورد کمکی بکند؟ می‌توانست خبر آنچه را که تازه پیش آمده بود برای مدتی پیش خودش نگه دارد؟ دکتر شوارر پشت انگشتش را به سبیلش مالید. چرا که نه؟ از همه این حرف‌ها گذشته، اینکه این موضوع حالا یا چند ساعت بعد بر ملا شود، چه فرقی به حال کسی می‌کرد؟ تنها نکته‌ای که باقی مانده بود پیر کردن گواهی مرگ بود که

این کار را می‌توانست صبح، بعد از چندساعتی که می‌خوابید، در دفترش انجام بدهد. دکتر شوارر با تکان دادن سر موافقتش را اعلام کرد و آمادهٔ رفتن شد. چند کلمه‌ای من باب تسلیت به زبانش آمد. اولگاسرش را کج گرفت. دکتر شوارر گفت: «افتخار بزرگی برای من بود.» کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و درعین حال، از تاریخ.

در همین لحظه بود که چوب پنبه از
سر بطری شامپاین بیرون پرید. کف
روی میز پخش شد. اولگا به بالین
چخوف برگشت. روی چارپایه
نشست، دست او را در دست گرفت و
هرچند دقیقه یک بار صورتش را
نوازش می داد. نوشت: «نه هیچ صدای
آدمیزادی در کار بود و نه هیچ
سروصدای روزنه‌ای. فقط زیبایی
بود، آرامش بود و عظمت مرگ.»

تا دمیدن روز پیش، چخوف ماند تا
وقتی که صدای آواز باستركها از
باغ پایین بلند شد. بعد، صدای میزها
و صندلی‌ها آمد که آن پایین
جابه‌جا می‌کردند. چیزی نگذشت
که صدای حرف زدن هم از پایین
آمد. آن وقت، تلنگری به در خورد.
پیدا است که او فکر کرد باید
مأموری یا کسی از این قبیل باشد –
مثلاً يك پزشك یا کسی از طرف
ادارهٔ پلیس که می‌خواهد

چیزهایی بپرسد یا ورقه‌هایی آورده
است تا او پر کند، یا شاید، فقط
شاید، دکتر شوارر باشد که همراه با
مأمور کفن و دفن آمده است تا در
مراسم تدفین و انتقال جسد چخوف
به روسیه همکاری کند.

اما به جای همهٔ آنها، همان مرد
جوان مو بوری بود که چند ساعت
پیش شامپاین را آورده بود. این بار
شلوار او نیفورمش اتو کشیده و مرتب
بود، با خط اتوهای مشخص، و همهٔ

دگمه‌های نیم‌تنه^۰ چسبان
سبزرنگش بسته بود.

انگار به کلی آدم دیگری شده بود.
نه فقط کاملاً بیدار بود، بلکه
گونه‌های پف کرده‌اش را دوتیغه
کرده بود و به نظر می‌آمد که
مشتاق است قیافه^۰ مطبوعی به
خودش بگیرد. يك گلدان چینی به
دست داشت با سه شاخه گل رز ساقه
بلند زرد. پاشنه‌هاش را محکم به هم
زد و گل‌ها را به اولگا تعارف کرد.

اولگا عقب رفت و گذاشت بیاید توی
اتاق. گفت آمده است لیوان‌ها و
سطل یخ و سینی را جمع کند. بله
ولی این را هم می‌خواست بگوید که
به دلیل گرمای شدید امروز صبح
صبحانه در باغ سرو خواهد شد.
امیدوار بود که هوا بیش‌ازحد
آزاردهنده نباشد و از این بابت
عذرخواهی می‌کرد.

زن انگار حواسش پرت بود.
وقتی که او حرف می‌زد، زن چشمش

را برگرداند و به چیزی روی فرش نگاه کرد. دست‌هاش را به سینه زده و آرنج‌هاش را محکم گرفته بود. در این میان، مرد جوان که هنوز گلدان را به دست داشت و منتظر علامتی از جانب زن بود، به جزئیات اتاق توجه کرد. آفتاب روشن از پنجره‌های باز داخل می‌شد. اتاق مرتب و منظم بود و به هم نریخته و تقریباً دست‌نخورده به نظر می‌آمد. هیچ لباسی روی صندلی‌ها آویخته

نبود، هیچ کفشی، جورابی، بند
شلواری یا لباس زیری در معرض دید
نبود و نه هیچ جامه‌دان باز شده‌ای.
خلاصه، هیچ اثری از بی‌نظمی وجود
نداشت، هیچ چیزی نبود مگر
اثاثیهٔ سنگین همیشگی اتاق هتل.
بعد، چون زن هنوز داشت روی
زمین را نگاه می‌کرد او هم به زمین
نگاه کرد و همان وقت چشمش به
چوب‌پنبه‌ای افتاد که درست جلوی

پاش افتاده بود. زن آن را نمی‌دید -
داشت به جای دیگری نگاه می‌کرد.
مرد جوان می‌خواست دولا شود و
چوب‌پنبه را بردارد، اما گلدان
هنوز دستش بود و می‌ترسید با
جلب توجه بیشتر به خودش مزاحمت
بیشتری ایجاد کند. به‌اکراه،
چوب‌پنبه را گذاشت همان‌جا باشد و
چشم‌هاش را بالا گرفت. همه چیز
مرتب و منظم بود، به‌جز بطری
شامپاین در باز نیمه‌خالی کنار آن

دو لیوان کریستال روی میز
کوچک. باز هم نگاهِی به دوروبر
انداخت. از لای یک در باز دید لیوان
سوم در اتاق خواب است، روی میز
کنار تخت خواب. ولی روی تخت
هنوز کسی بود! نمی توانست چهره[ٔ]
کسی را ببیند، اما هیکل زیر پتو
کاملاً بی حرکت و آرام بود. هیکل
روی تخت را و رانداز کرد و نگاهش
را برگرداند. بعد، به دلیلی که
خودش هم نمی توانست بفهمد احساس

دلشوره‌ای به او دست داد. گلویی
صاف کرد و این پا و آن پا کرد.
زن هنوز هم سرش را بلند نکرده بود
و حرفی نمی‌زد. مرد جوان احساس
کرد گونه‌هاش گرم شده. بی‌آنکه
درباره‌اش فکر کند، به نظرش رسید
که شاید بهتر بود به‌جای صرف
صبحانه در باغ، پیشنهاد دیگری
می‌داد. سرفه کرد. به این امید که
توجه زن جلب شود، اما زن به او
نگاه نمی‌کرد. مرد جوان گفت

مهمانان متشخص خارجی اگر مایل باشند می‌توانند صبحانه را در اتاق خودشان صرف کنند. مرد جوان (نام او باقی نمانده است و امکان دارد در جریان جنگ بزرگ تلف شده باشد.) گفت خوشحال خواهد شد که سینی صبحانه را بیاورد. اضافه کرد دو سینی، و یک بار دیگر با تردید نگاهی به جانب اتاق خواب انداخت. ساکت شد و انگشتش را توی یقه‌اش گرداند. نمی‌فهمید. حتی مطمئن

نبود که زن گوش می‌داده است یا نه. نمی‌دانست حالا دیگر چه باید بکند. هنوز گلدان را به دست داشت. بوی خوش رزها بینی‌اش را پر کرده بود و به طرز توضیح‌ناپذیری درد و تأثیری به وجود آورد. در تمام مدتی که او انتظار می‌کشید، زن آشکارا غرق فکر بود. انگار که این همه وقت که او آنجا ایستاده بود حرف می‌زد، این پا و آن پا می‌کرد و گل‌ها را به دست داشت، زن جای دیگری بود،

جایی دورتر از بادن وایلر. ولی حالا
زن به خودش آمد و چهره‌اش حالت
دیگری گرفت. سرش را بلند کرد.
نگاهی به او انداخت و بعد، سرش را
تکان داد. به نظر می‌آمد که دارد
سعی می‌کند بفهمد این مرد جوان با
این گلدان و سه شاخه گل رز زرد
اینجا توی این اتاق چه کار می‌کند
و گل؟ گل سفارش نداده بود.

لحظه‌ای گذشت. زن به طرف
کیف دستی‌اش رفت و چند تا سکه

بیرون کشید. چند تا اسکناس هم
درآورد. مرد جوان لب‌هاش را با
زبان‌ش تر کرد: انعام درشت دیگری
در راه بود؛ اما برای چی؟ زن از او
می‌خواست چه کار کند؟ تابه‌حال
هیچ‌وقت به چنین مسافرهایی
برنخورده بود. يك باز دیگر گلوئی
صاف کرد.

زن گفت صبحانه لازم نیست.
به‌هرحال، فعلاً لازم نیست. صبحانه
امروز صبح چندان اهمیتی نداشت.

زن چیز دیگری می‌خواست.
می‌خواست لو برود بیرون و یک نفر
مأمور کفن و دفن با خودش بیاورد.
فهمید که زن چی گفت؟ هر چخوف
مرده. فهمیدی؟ کمپرنه-وو، مرد
جوان؟ آنتون چخوف مرده.

زن گفت حالا خوب به من گوش
بده. زن از او می‌خواست برود
طبقهٔ پایین و از کسی که آنجا
پشت میز پذیرش نشسته است بپرسد
از کجا می‌تواند محترم‌ترین مأمور

کفن و دفن شهر را پیدا کند. شخص
قابل اعتمادی که با دلسوزی کار
کند و رفتار معقول و سنجیده‌ای
داشته باشد. مأمور کفن و دفنی که -
خلاصهٔ کلام- درخور يك هنرمند
بزرگ باشد. گفت بیا و پول را کف
دستش گذاشت. به آنها که طبقهٔ
پایین هستند بگو که من به خصوص
از تو درخواست کرده‌ام که این کار
را برای من انجام بدهی. گوش
می‌کنی؟ می‌فهمی چه می‌گوییم؟

مرد جوان تقلاي زيادي كرد تا
بفهمد زن چه مي گويد. تصميم
گرفت به جانب آن اتاق ديگر نگاه
نكند. احساس کرده بود كه يك
جاي كار عيب دارد. صدای ضربان
قلبش را كه زير نيم تنه اش به شدت
مي تپيد مي شنيد و عرقی را كه روی
پيشانی اش نشسته بود حس مي كرد.
نمی دانست نگاهش را به کدام طرف
بگرداند. می خواست گلدان رل
بگذارد زمين.

زن گفت لطفاً این کار را برای من
انجام بده. همیشه از تو با قدرشناسی
یاد خواهم کرد. به آنها که در
طبقهٔ پایین هستند بگو من
پافشاری کرده‌ام. به آنها بگو؛ اما
توجه غیرضروری نسبت به خودت یا
این وضع جلب نکن. فقط بگو که
این کار ضروری است، که من
درخواست کرده‌ام — و فقط همین.
گوشت با من است؟ اگر فهمیدی
سرت را تکان بده. از همه مهم‌تر،

سروصدا راه نینداز. بقیهٔ کارها،
همهٔ کارهای دیگر، تشییع جنازه
به زودی نوبت به همهٔ این کارها
خواهد رسید. بدترین قسمت کار
تمام شد. ما منظور همدیگر را
می فهمیم؟

رنگ از رخسار مرد جوان پریده
بود. شق ورق ایستاده بود و گلدان را
محکم توی دست هاش می فشرد. به
هر زحمتی بود، سرش را تکان داد.

پس از اخذ اجازه برای ترك هتل باید
به آرامی و با قدم‌های استوار، هرچند
با هیچ شتاب نامتناسبی، به طرف
محل اقامتِ مأمور کفن و دفن
حرکت کند. باید درست مثل کسی
رفتار کند که پی کار مهمی می‌رود.
و زن گفت تو واقعاً پی کار مهمی
می‌روی. و برای اینکه رفتارش
هدف‌دار جلوه کند، شاید بهتر بود
که خودش را به جای کسی بگذارد
که در پیاده‌روی شلوغ پیش می‌رود

تا گلدان چینی گل‌های رُزی را که
به دست دارد به شخص مهمی تحویل
بدهد.

(زن آرام حرف می‌زد و با اطمینان
خاطر، مثل اینکه با خویشاوندی یا
دوستی حرف می‌زند.) حتی می‌تواند
به خودش بگوید مردی که دارد به
دیدارش می‌رود در انتظار اوست،
شاید بی‌صبرانه منتظر است تا او با
گل‌هایش از راه برسد. با این‌همه،
مرد جوان نباید هیجان‌زده شود و

بدود، یا حتی آهنک گام زدنش را
به هم بریزد. گلدانی که به دست
دارد یادش باشد! باید گام‌های
موزونی بردارد و در تمام این مدت
تا آنجا که امکان دارد رفتاری
باوقار از خودش نشان دهد. باید
آن قدر راه برود تا به خانهٔ مأمور
کفن و دفن برسد و آنجا جلوی در
بایستد. آن وقت کوبهٔ برنجی در را
بلند کند و آن را بکوبد — يك بار،

دو بار، سه بار. يك دقیقه ُ بعد، خودِ
مأمور کفن و دفن جواب خواهد داد.
مأمور کفن و دفن بدون شك در
دهه ُ چهل سالگی اش خواهد بود، یا
شاید پنجاه و اند سالی داشته باشد –
تاس است، با هیكلی ورزیده، و عینک
دوره فلزی اش تا نوک بینی اش پایین
آمده. متواضع و افتاده است، مردی
که فقط سراسرترین و
ضروری ترین چیزها را می پرسد.
پیشبند. احتمالاً پیشبندی خواهد

داشت. شاید حتی وقتی که دارد به آنچه به او می گویند گوش می دهد، دست هاش را با حولهٔ تیره رنگی خشک می کند. رایحهٔ خفیفی از فورمالدئید از لباس هاش به مشام می رسد؛ اما عیبی ندارد و مرد جوان نباید نگران باشد. او دیگر دارد مرد بزرگی می شود و نباید از این چیزها بترسد یا جا بزند. مأمور کفن و دفن همهٔ حرف های او را خواهد شنید. این مأمور کفن و دفن مردی

خوددار و باوقار است، کسی است که به فرونشاندن ترس مردم در این شرایط کمک می‌کند، نه اینکه آن‌ها را بیشتر بترساند. زمان درازی است که او با مرگ در قیافه‌ها و شکل‌های مختلفش آشناست. مرگ، دیگر برای این مرد هیچ چیز شگفتی نیست و هیچ راز پنهانی ندارد. همین مرد است که امروز صبح خدماتش مورد نیاز ماست.

مأمور کفن و دفن گلدان‌های گل
رز را می‌گیرد. مرد جوان که حرف
می‌زند، فقط يك بار مأمور کفن و دفن
نشانهٔ کوچکی از علاقه بروز
می‌دهد یا نشان می‌دهد که چیزی
خلاف معمول شنیده است. ولی همان
يك بار هم که مرد جوان اسم شخص
در گذشته را به زبان می‌آورد
ابروهای مأمور کفن و دفن فقط کمی
بالا می‌رود. چخوف؟ يك دقیقه صبر
کنید تا با شما بیایم.

اولگا به مرد جوان گفت می‌فهمی
چه می‌گوییم؟ لیوان‌ها را بگذار
همین‌جا باشد. دل‌واپس آن‌ها نباش.
لیوان‌های شراب خوری کریستال و
این جور چیزها را فراموش کن. اتاق
را به همین صورتی که هست رها
کن. حالا همه چیز آماده است. ما
آماده‌ایم. می‌روی؟

اما در این لحظه مرد جوان به فکر
چوب‌پنبه‌ای بود که هنوز جلوی
پاهش افتاده بود. برای برداشتنش،

باید همان‌طور که گلدان را به دست
گرفته بود دولا می‌شد. همین کار را
می‌کرد. خم شد. بی‌آنکه به پایین
نگاه کند، دستش را دراز کرد و
چوب‌پنبه را توی مشتش گرفت.